شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۳شنبه

سال شانزدهم
۹ اردیبهشت ۱۴۰۴
۱ ذی‌القعده ۱۴۴۶
شماره ۴۴۷۷

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه
فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز
شهرداری مشهد
مدیرمسئول
سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر
سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر
۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک
۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۵۵%
۱۲ ↓ ۲۴ ↑
صبح ۲۰
ظهر ۲۴
عصر ۱۸
شب ۱۵

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۸:۵۲ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۲:۰۲
غروب آفتاب ۱۸:۱۷:۲۵ ● اذان صبح فردا ۰۳:۰۵:۱۰
اذان مغرب ۱۸:۳۶:۵۰ ● طلوع آفتاب فردا ۰۴:۳۹:۱۰

حدیث

پیامبر اکرم(ص):
مردی‌که دارای فرزند دختر است مورد رحمت الهی قرار دارد.

مستدرک الوسائل ج ۱۵ ص ۱۱۵

جعبه جواهر

تنگ بلور در میدان مین

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

دختر داشتن و پدر دختر بودن یک امر غریب و مهیب پدرانه است. یعنی همان‌طور که یک مرد تعریفی از زایمان ندارد، همان مرد وقتی دختر هم نداشته باشد همان‌قدر بی‌تعریف است از پدر بودن. دختر داشتن یک حسی دارد که تو توی هر سن‌وسالی که دخترت می‌بالد از عمق جانت دلت می‌خواهد و آرزو می‌کنی که تو روخدا بزرگ نشو و توی همین سن‌وسال بمان ... از یه جایی به بعد تو سنت بالا می‌رود ولی رشد نداری ولی دختر بزرگ می‌شود و بالیدنش را می‌بینی و یکهو چشم وا می‌کنی می‌بینی یک رعنا سرو رسیده بالغ توی خانه‌ات داری که این‌قدر باشکوه است و لطیف و نجیب و عزیز که می‌ترسی ببوسی‌اش، بغلش کنی، موهایش را برس بکشی و کیف کنی. تو در خواب بودنش بیشتر به او زل می‌زنی و بوسه‌ای کوچک گوشه لپش می‌کاری و بعد رو به آسمان می‌کنی و از خدا رستگاری و خوشبختی‌اش را می‌خواهی... من هم پدر یک دخترم و هم پدر یک پسر. هر دوتاشان را دوست دارم و برایشان جانم در می‌رود ولی دختر انگار آویز الماس توی گردنت است و پسر شمشیر جواهرنشان توی دستت. پسر برای جلال و فریاد است و دختر برای خلوت و زمزمه. همان‌طوری که دختر رشد می‌کند هم زمان دغدغه‌هایت را هم رشد می‌دهد، از تب کردنش به وقت واکسنش در سه سالگی ترس می‌افتد به جانت تا اینکه وسط هفده‌سالگی‌اش حس ناکافی بودن، حس یأس و غربت و بی‌کسی در جانش رخنه کند و زبان گفتن هم نداشته باشد و بشود غمباد. هر سال حوالی میلاد حضرت معصومه(س) این غم به جانم می‌نشیند که او هم دختر بود، او هم برادری که حکم پدر برایش داشت را نداشت و دلتنگی قلبش را فشرد و آن‌قدر دلتنگ شد که بر یال نسیم راهی خراسان شد به قصد دیدار عزیز دلش و نشد و همین شد که همه انارهای ساوه در قدمش دلخون شدند و قم پیکر سرد و تب‌دار از عطش شوق برادر را در آغوش گرفت.

حوالی روز دختر غم شیرینی به جانم می‌نشیند، دختر داشتن در این روزگار رد کردن تنگی بلورین است زیر بارانی ازگلوله در میدان مینی وحشی وگل‌آلود.

بانوج

مسئله مهم بغل کردن تا ۱۰۰ سالگی

فاسم فتحی
روزنامه‌نگار

همان ماه‌های اولی که پدر شده بودم یک سالی از اکران فیلم «دختر» رضا میرکریمی می‌گذشت. فیلم را مثل همه کارهای میرکریمی دوست داشتم و چندباری دیده بودم. بیشتر از همه فصل گفت‌وگو درکافه را دوست داشتم و شادی‌هایی‌که انگار از دختران جنوب دریغ شده بود. با این حال چیزی‌که بیشتر از همه تکانم داد مصاحبه تصویری میرکریمی بود با فریدون جیرانی درباره روند پیش تولید فیلمش و اینکه چطور فیلم‌نامه را از دل گفت‌وگوکردن باشمار زیادی از دخترها نوشته بود. یک جایی ازگفت‌وگو را اما چندبار دیدم. آنجا فهمیدم دختر داشتن زمین تا آسمان با پسر داشتن و داشتن هر چیزی در این جهان فرق می‌کند. آنجا که میرکریمی می‌گفت دخترها دلشان می‌خواست پدرانشان بازهم آن‌ها را بغل کنند، بازهم باهم بیرون بروند و حرف بزنند و مهم‌تر اینکه راحت حرف بزنند. تا قبل از این هیچ‌وقت گمان نمی‌کردم بدیهی‌ترین اتفاق‌ها مثل بغل کردن بتواند به مسئله بزرگی تبدیل شود. اینکه همه باهم توی یک خانه باشیم، اما این‌طور فرسنگ‌ها از هم دور باشیم طوری‌که ناگفته‌هایی شبیه به این‌که به‌نظرم ابدا نمی‌تواند توی دسته ناگفته‌ها قرار بگیرد، یک جایی توی گفت‌وگو این‌طور بزند بیرون و خودش را نشان بدهد. تبدیل شود به کمبودی که نتوان آن را جبران کرد و بعد کم‌کم برود توی دسته آرزوهای ناگفته ولی ظاهرا شده بود. مسئله اینجا بود که خواسته یا ناخواسته دخترها هرسال که بزرگ‌تر می‌شوند از پدرانشان دورتر می‌شود. حتی برای برخی به هوویی برای مادرانش تبدیل می‌شوند و چه بسا هیبتی پیدا می‌کنند هم‌قد و قواره مادر و حالا دیگر پدر احتمالا ترجیح می‌دهد تا زمان رفتن دختر از خانه‌اش تا جایی‌که می‌تواند او را نبیند. میرکریمی خودش هم دختر دارد شک ندارم آن لحظه موقع گفت‌وگو با آن دخترها از شنیدن این حرف‌ها تکان خورده و با خودش عهد کرده تا قیام قیامت و تا هروقتی‌که زنده است دخترانش را ببیند و بغلشان کند. راستش دیدن آن مصاحبه برای من اتفاق بزرگی بود. همیشه مرورش می‌کنم که تا همیشه یادم باشد حتی اگر دخترم و حالا دخترانم، صدساله هم بشوند باز هم بتوانم بغلشان کنم. اینکه خانه‌ای داشته باشیم‌که با چشمان باز همدیگر را ببینیم و هیچ‌چیزی باعث کوری و دوری ما از همدیگر نشود. من تا قبل از داشتن دخترانم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک چنین آرزویی داشته باشم.

تنگ بلور

غریبه‌های قریب

معصومه متین نژاد
روزنامه نگار

«خانم! چرا به دختر نباید فحش داد؟» اطراف را نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم باکس دیگری نیست. می‌پرسم: «چی؟» دوباره سؤالش را تکرار می‌کند. مات نگاهش می‌کنم. توی مغزم به هرچیزی فکر می‌کنم جز جواب سؤالش. دوازده‌ساله به‌نظر می‌رسد و از ظاهرش چیزی مشخص نیست. با این همه، لحن کلام و نوع نگاهش مطمئنم می‌کند که قصد مردم‌آزاری ندارد. برای اینکه به خودم فرصت بیشتری بدهم، دوباره می‌پرسم: «یعنی چی؟» و باز سؤالش را تکرار می‌کند. نمی‌دانم چرا قاب مادرانه‌ای توی ذهنم نقش می‌بندد. ناخواسته لحنم کودکانه می‌شود: «دخترا مِثل مامانان؛ مهربون. باباها هم مهربونن، ولی نه مِثل مامانا. پسرا ممکنه براشون مهم نباشه، ولی اگه به یه دختر فحش بدی، خیلی ناراحت میشه!» می‌گوید: «من که فحش ندادم. اون بهم فحش داد.»

اتوبوس وارد ایستگاه می‌شود و مکالمه‌مان نیمه‌تمام می‌ماند. ولی نمی‌دانم چرا همه‌روز سؤال ساده پسرک ذهنم را به خودش مشغول کرده‌است و مدام چراغ کلیشه‌های جنسیتی گذشته در مغزم روشن می‌شود. کلیشه‌هایی‌که خیلی از آن‌ها با نام برابری جنسیتی از جامعه رخت بربسته‌اند و دیگر حتی یادی هم از آن‌ها در ذهن‌ها نیست، مانند حرمت زیادی‌که برای زن در جامعه قائل بودیم یا شایسته نبودن اینکه دختری با صدای بلند حرف بزند و بخندد یا رفتارهای مردانه داشته باشد. حالا دیگر خبری از هیچ‌کدام از آن باید و نبایدها و پابست‌ها نیست.

برخی دخترهایمان نه‌تنها بلند بلند حرف می‌زنند، زدوخورد خیابانی هم می‌کنند، آن هم باردوبدل کردن رکیک‌ترین فحش‌ها. برخی دخترهایمان نه‌تنها بلند بلند می‌خندند، تکه‌های آبدار هم به رهگذران می‌اندازند. بعضی‌هایشان نه‌تنها تیپ مردانه می‌زنند، با گذاشتن سیگار لای انگشت‌هایشان و دودکردنش، ژست مردانه هم می‌گیرند. دخترهایمان نه‌تنها...

دلم برای دیدن همه آن دخترانگی‌ها و لطافت‌ها تنگ شده‌است. قرار بود دخترهای سرزمینم با پس زدن این کلیشه‌ها صعود کنند، ولی نمی‌دانم چرا برخی سقوط کرده‌اند و من حالا می‌ترسم از روزی‌که به همان غریبگی‌که به آداب و رسوم عهد قجری نگاه می‌کنیم، یاد این دخترانگی‌ها را هم در لابه‌لای رمان‌های خاک خورده کتابخانه‌ها جست‌وجو کنیم.

طرح روز

بوی بهشت می‌شنوم از صدای تو / نازک‌تر از گل است، گل گونه‌های تو

شعر: قیصر امین‌پور
طرح: رضا جنگی/ شهرآرا

چارقد گلدار

قریه در قریه پریشان شده عطر خبرش ..... نافهٔ چادرگلدار تو با مُشک تَرَش
جاده خوشبو شده انگارکه بیرون زده است ..... عطر دلتنگی‌گل از چمدان سفرش!
قدمت پشت قدم‌های برادر جاری ..... کوه سرریز شده چشمه به چشمه هنرش!
در سفرنامه نوشتن چه مهارت دارد ..... اشک چشمان تو با آن قلم شعله‌ورش
گرچه دلتنگی تو سبک خراسانی داشت..... مانده در دفتر قم، بیت به بیت اثرش
عطر معصوم تو در صبح شبستان پیچید ..... کرد آیینه در آیینه پرآوازه‌ترش!
پر از آوازکبوتر شده این شهر انگار..... که خراسان به قم افتاده مسیر و گذرش!
بی‌گمان دور ضریح تو نمی‌گردانند..... هرکه چون دانهٔ اسپند نسوزد جگرش!

عطر معصوم تو در صبح شبستان پیچید

عالیه محرابی

شمعدانی

حمایت کرد معصومی که صاحب‌خانه ما بود

عاطفه جعفری
نویسنده و شاعر افغانستانی

حرم حضرت معصومه(س) را باید از صحن اتابکی وارد شوی و ناگاه نگاهت بیفتد به گنبد و بعد از عرض سلام بی‌اختیار بروی سمت ایوان آیینه و خود را هزار تکه ببینی در مقابل زیبایی ایوان.
از پله‌ها بروی بالا و روبه‌روی ضریح بایستی وگوشه چشمت خیس شود از اشک.
نمی‌دانم چندبار این لحظه را تجربه‌کرده‌ام.
بارها در زمان‌های مختلف پناه برده‌ام به ایشان و بار آخر به همراه دخترکم کنار ضریح بیت‌هایی از غزل حسین منزوی را بر زبان آورده‌ام:

نهادم بر ضریحی سرکه عرش آنجا جبین‌سا بود
کویری بودم اما دیدگانم مثل دریا بود
نهادم بر ضریح عشق پیشانی و اشکم را
به‌گستاخی رها کردم‌که نم از هیچ پروا بود
حضور عشق هم مثل نسیمی می‌وزید آری
تو می‌گویی نبود اما یقین دارم‌که آنجا بود
من و یاد تو بودیم و به هر سو سر زدیم از ما
حمایت‌کرد معصومی‌که صاحب خانه ما بود
شفاعت خواستم از اوکه تا پیدا کنم خود را
از او دامان و از من دست‌کوتاه تولا بود

وقتی حسابی‌کنار ضریح سبک شدم دو رکعت نماز خواندم و از ایوان آیینه خارج شدم و رفتم سر مزار «پروین» و در مسیر چیزی‌که توجهم را جلب کرده بود رنگ لطیف و دخترانه‌کاشی‌ها بود در این حریم عزیز انگار همه‌چیز دخترانه است حتی کاشی‌هایی که دیوارهای صحن را در برگرفته و به این فکرکردم چه تناسب خوبی بین تولد ایشان و روز دختر برقرار است و چه روزی مناسب‌تر از این‌روز برای این عنوان؟ حتی به این هم فکرکردم روز ولادت امام‌رضا(ع) هم می‌توانست روز پسر یا روز برادر باشد.
ما مشهدی‌ها که از همسایگی امام‌رضا(ع) می‌رویم قم، شاید احساسات ویژه‌تری به این شهر و حریم داشته باشیم حس تعلق خاطر و وابستگی‌که انگار از جانب امام‌رضا(ع) این تعلق خاطر توشه راه ماست برای ایشان.

قاب طلا

دختری با کفش‌های صورتی

حمید سلطان‌آبادیان
عکاس و نویسنده

ظهر شده بود و هوا داغ‌تر از روزهای قبل. گرما مثل موجی نامرئی بر همه‌چیز سایه انداخته بود. آسفالت خیابان، زیر نور تند خورشید، می‌لرزید و برگ‌های تازه روییده بر شاخه‌های درختان، بی‌حال و بی‌رمق، در انتظار وزش نسیمی کوتاه، آویزان مانده بودند. مرد، با دستمالی پارچه‌ای که توی مشتش نگه داشته بود، برای چندمین بار، دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد. خیابان‌ها شلوغ‌تر از همیشه بودند و سروصدای بوق ماشین‌ها و های‌وهوی فروشندگان بازار، گوش‌های مرد را پر کرده بود. پیچ آخرین کوچه را که رد کرد، نگاهش به در سبز خانه‌اش افتاد. انگار از آن‌سو نسیمی خنک وزید و صورتش را و تمام وجودش را نوازش داد. مرد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:
- الحمدا... خدایا شکرت.
بیشتر از هرچیزی در این دنیای شلوغ، به آرامشی که در آن خانه بود، نیاز داشت. شوق رسیدن به خانه، داغی هوا و خستگی تن را برایش کم کرد. توی کوچه، برگ‌های درختان اقاقیا، آرام تکان می‌خوردند و عطر آخرین گل‌های سپیدشان را که هنوز بر سر شاخه‌ها مانده بودند، بر سر مرد می‌ریختند. کلید داشت اما دست به آن نزد. دکمه زنگ خانه‌اش را فشار داد تا صدایی را بشنود که آرامش جانش بود. می‌دانست دخترش، دردانه‌اش، عزیزش، همیشه همین موقع‌ها منتظر رسیدن اوست. و خوب می‌دانست که او دوست دارد در خانه را برای باباجانش باز کند. صدای شیرینش را وقتی که اسم باباجان را به زبان می‌آورد دوست می‌داشت. صدایی که تمام صداهای درهم و برهم و شلوغی‌های ذهنش را پاک می‌کرد و آرامشی دل‌چسب را جایگزینشان می‌کرد.
صدای دختر، با شادی و مهربانی، با شور و شوق همیشگی‌اش، از پشت در به گوشش می‌رسید.
- باباست، باباجان است!
و این مرد بود که احساس می‌کرد، درون دلش قند آب می‌شود. لبخندش را نگه داشت تا به صاحبش تحویل دهد. دستمالی را که توی مشتش بود داخل جیبش گذاشت. در خانه که باز شد، نسیمی خنک و عطری خوش، خوش‌تر از رایحه تمام گل‌های درختان اقاقیای شهر، به صورتش وزید.
- سلام باباجان، خسته نباشید، خوش اومدید.
و آن‌وقت بود که مرد، لبخند از ته دلش را به صاحب لبخندش، به دخترش تحویل داد.
- سلام به روی ماهت عزیز جان بابا.
دختر، که گونه‌هایش گل انداخته بود، با شوق و ذوق، چادری کوچک و سفید با دانه‌هایی رنگی، شبیه آسمانی پر از شکوفه را به باباجانش نشان داد.
- باباجان، من فقط همین چادرمو دوست دارم، میشه امروزم با همین بیام حرم؟
مرد از ته دل خندید. یادش رفته بود که به او قول داده تا امروز عصر با هم به زیارت امام رضا(ع) بروند. دختر بزرگ شده بود و چادر کوچک مانده بود. او را در آغوش کشید.
- بله دخترم، بله آرام جانم، امروز هم با همین چادرت به حرم آقا میریم تا ببینم چادرتم مثل تو بالاخره قد میکشه و بزرگ میشه یا نه؟
و صدای خنده‌های دختر بود که تمام خستگی‌های مرد را پشت در خانه می‌گذاشت و تمام می‌کرد.

توضیح: این متن، مستند نیست و صرفا روایتی ساخته ذهن نویسنده برای این عکس است.

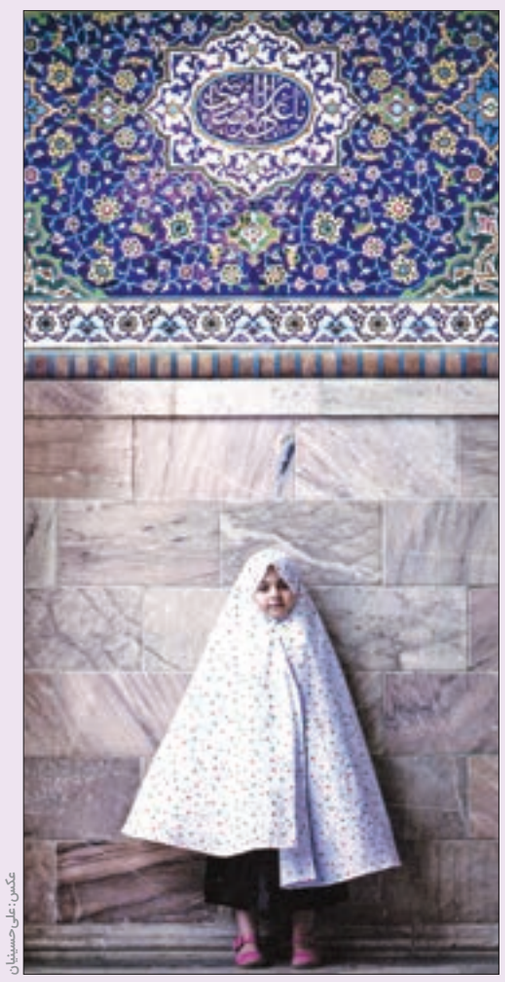

عکس: علی حسینیان